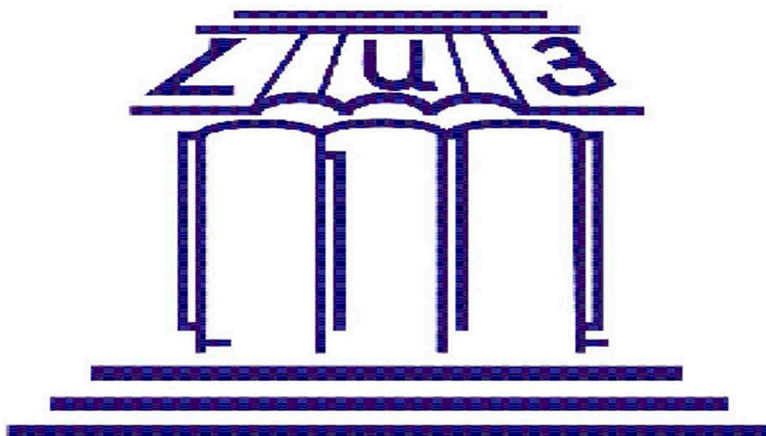




Հայկական գիտահետազոտական հանգույց Armenian Research & Academic Repository



Սույն աշխատանքն արտոնագրված է «Ստեղծագործական համայնքներ
ոչ առևտրային իրավասություն 3.0» արտոնագրով

**This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial
3.0 Unported (CC BY-NC 3.0) license.**

Դու կարող ես.

պատճենել և տարածել նյութը ցանկացած ձևաչափով կամ կրիչով
ձևափոխել կամ օգտագործել առկա նյութը ստեղծելու համար նորը

You are free to:

Share — copy and redistribute the material in any medium or format

Adapt — remix, transform, and build upon the material

2545

431.5
197

24 APR 2010

891.55-1(082)

Ա-46

53

09 FEB 2013

491.5
ՊՐՈԼԵՏԱՐՆԵՐ ԲՈԼՈՐ ՅԵՐԿՐՆԵՐԻ, ՄԻԱՑԵՔ

Հ. Ս. Խ. Հ.

Ա-5 ՀԱՅԱՍՏԱՆԻ ՊԵՏ. ՀԱՄԱԼՍԱՐԱՆ, սեր. 26

91.55-1(082)

Ա-46

ՊԱՐՍԿԱԿԱՆ

ՀԱՏԸՆՏԻՐ

Կապույտ

Հ. Աճառ.



№2, ՀԱՄԱԼՍԱՐԱՆԻ ԱՊԱԿԵՏԻՂ, №2

ՑԵՐԼԱՆ

1925

06 FEB 2013

2545

491.5	9027
U-50	Ukanyane
	Mupubane
	hempchey
CF (signature)	
U-23	28/10/80
Vic-15607	31/1/81

Sum tip c.

s	•	ص	ā	u	ا
d, z	4.8	ض	b	f	پ
t	10	ط	p	ph	ف
z	6	ظ	t	th	ت
c	c	ع	s	"	ث
γ	2	غ	j	l	ج
f	3	ف	ɟ	ʔ	ح
q	1	ق	h	h	خ
k	1	ك	x	h	ك
l	2	ل	d	r	د
m	✓	م	z	ʕ	ذ
n	2	ن	ɛ	r	ر
v	4	و	z	ʕ	ز
h	1	ه	z̄	t	ش
y, i	1.1	ي	s	u	س
			ʕ	2	ص

ՀԱՐՍԿԱԿԱՆ ՀԱՏՈՒՄՆԵՐ

1. ԽԱՐՋԱԿՐԿ

1. آمد محرم این ندا از میخانه ما
گای زند خراباق دیوانه ما
بر خیز که پر کنیم پیمان ز می
زان پیش که پر کنند پیمان ما

2. گر می نخوری طعمه مزین مستانرا
گر دست دهد تو، کنم یزدانرا
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که بے غلام است آنرا

3. چون عهده نمی شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
بسیار نباید و نیابد مارا

۸.
خرم نبود دل پر از غم را
هجر تو حزن کرد دل خرم را
من تلخی عالم با تو خوش می کردم
با تلخی هجرت چه کنم عالم را

۹.
عاشق هم روز مست و شیدا بادا
دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در بشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

۱۰.
قرآن که بهین کلام خوانند او را
گاه گاه نه بر دوام خوانند او را
در خط پیاله آتیه روشن هست
که اندر همه جا مدام خوانند او را

۱۱.
ای آنکه گزیده جهان تو مرا
خوشت زدل و دیده و جانی تو مرا
از جان منما عزیزتر چیزی نیست
صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

۴.
دانی که چه مدت است ای دلبر ما
با این جهنم زلفه از بر ما
خود کس نفرستی و نپرسی هرگز
تا بنویسم چو می گذرد بر سر ما

۵.
می قوت جسم و قوت جانست مرا
می کاشف اسرار پنهان است مرا
دیگر طلب دنیا و عقبی نکنم
یک جرعه پر از هر دو جوانست مرا

۶.
بر خیز و بیا بیا برای دل ما
حل کن بحال خویش مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنم
ز آن پیش که کوزه کنند از گل ما

۷.
چون فوت شوم بیاده شوئید مرا
تلقین ز شراب و جام کوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
از خاک در میگذه بویید مرا

16. حجام و می و ساقی بر لب گشت
این جمله مرا و ترا گشته بهشت
مشنو سخن بهشت و دوزخ از کس
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

17. گر گل نبود نصیب ما خار بس است
در نور نمی رسد بهما نادر بس است
گر سبزه و سجاده و شبنم نبود
ناقوس کلیسا و زنگار بس است

18. چون نیست هر چه هست جز باد بدست
چون نیست هر چه هست قصاص و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست
انگار که هر چه نیست در عالم هست

19. دور که در او آمدن و رفتن ماست
آزانه بدایت و نهایت پیداست
کس می زندرمی در این شمشیر راست
کین آمدن از کجا و رفتن بجاست

12. خواهی ز فراق در فغان دار مرا
خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من باتو نگویم که چه مسان دار مرا
ز انسان که دلت خواست چنان دار مرا

13. چندان بخورم شراب کین بوی شراب
آید ز تراب چون روم زبر تراب
تا بر خاک من رسد مخموری
از بوی تراب من شود مست و غراب

14. بر پای تو بوسه دادن ای شمع طرب
به زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز
پای من و جستن وصال همه شب

15. روزیکه دو مهلت است بخور می ناب
کین عمر گذشته در نیای دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد
کعبه چه روی برو دلی را دریاب

1006
9092
1009

هر سبزه که بر کنار جوی رسته است
گویا ز لب فرشته خوی رسته است
یا بر سر سبزه بخواری نه N
کان سبزه ز خاک لال روی رسته است

آن به که در این زمان کمر گیری دوست
با اهل زمان صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی ترنگه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

می گریم بشرع زشت نام ست خوشست
چون در کف شاهد غلام ست خوشست
تلخ است و حرام ست خوشم می آید
دیر بست که تا هر چه حرامست خوش است

گر کار تو نیک است به تدبیر تو نیست
در سر برود نیز بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیش کن و شاد بزی
چون نیک و بد جهان به تدبیر تو نیست

27.

24.

25.

26.

20.

ما کافر عشقم و مسلمان دگراست
ما مور ضعیفم و سلیمان دگراست
از ما سرخ زرد و جگر ما سر طلفت
بازارچه نصب فروشان دگراست

21.

اسرار جهان خیابان که در دقراست
گفتن نتوان ترا که وبال سراست
چون نیست در این مردم نادان اهل
گفتن نتوان هر آنچه در خاطر راست

22.

در خیم محققان دریا و ده رشت
نترنگه عاشقان چه قهر زخ چه بهشت
نوشیدن سیراب چه طلس چه پیر
زیر ترغابان چه بالین و چه خشت

23.

در کعبه اسرار کبریا نیست
زیر نقبه جان بچسب که نه نیست
چون در دهی که هیچ نترنگه نیست
ز نور و لیز قند نه هم کوه نیست

24.

25.

32. این کوزه چون عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که در گردن او می بینی
دستی ست که در گردن یاری جو دست

33. چون آب بجزوبار و چون باد بدشت
روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم
روزی که نیامدست و روزی که گذشت

34. با دشمن و دوست فعل نیکو نیکومت
بد کی کند آنکه رنیکش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

35. من هیچ نوانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ رزشت
جای و بیخ و بر بطن بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسبه بهشت

28. چون مردن تو مردن یکبارگی است
یکبار بمیر این چه بیجاری است
خونی و نجاستی و مشنی رگ و پوست
در کار نبود این چه غمخوارگی است

29. در روی زمین اگر مرا یک خشت است
آن وجه می است گرچه نامی زشت ست
گویند ترا وجه می فردا نیست
دراغ و دستار زمرتم زشت ست

30. خاری که بر پای هر حیوانی ست
زلف صنی و ابروی جانانی ست
هر خشت که بر کنگره ایوانی ست
انگشت وزیری و سر سلطان ست

31. گر از پی شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبری که بینوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده
می دان که چه می کنی کجا خواهی رفت

ای دل چو نصیب تو به خون شدن ست
احوال تو هر لحظه دگرگون شدن ست
ای جان تو در این تنم چه کار آمده
چون عاقبت کار تو بیرون شدن ست

در هر دشتی که لالازی بوده است
آن لال زخون شهرپاری بوده است
هر برگ بنفشه که زمین میسروید
خالیت که بر رخ گاری بوده است

یک جوه می ز ملک کاوس به است
وز تخت قباد و ملکت طوس به است
هر تالا که رندی بسحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس به است

بنیانه و کعبه خانه بندگی است
ناقوس زدن تراز بندگی است
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب
حقا که همه نشانه بندگی است

می خور که مدام راحت روح تو اوست
آسایش جان و دل مجروح تو اوست
طوفان غم از در آید از پیش و پست
در باده گریز کشتی نوح تو اوست

می خوردن من نه از برای طرب است
نه بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی بر آرم نفسی
می خوردن و مست بودم زین کعب است

دنیا مقام گشت و نه بجای نشست
فرزانه درو خراب و اولی تر مست
بر آتش ضمیر زباده آب میزن
زان پیش که در خاک روی باد بدست

گویند مرا که سوز با حور خوش ست
من می گویم که آب انگور خوش ست
این نقد بگیر و دست از آن نیه بشو
کآواز دهل شنیدن از دور خوش ست

44. ساقی دل من که شادی از غم نشناخت
جز جام می از نهر عالم نشناخت
می ده که دم مسیح جان بخش می است
کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

45. ای دل چو زمانه می کند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روز چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

46. سر دفتر عالم معانی عشق است
سر بیت قصیده جوانی عشق است
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق
این نکته بداند زندگانی عشق است

47. در نای قرابه غلغل می چه خوش است
آواز سماع و ناله می چه خوش است
در بر بت دلفریب و در سحر می نایب
فارغ ز غم زمانه می می چه خوش است

48. مارا گویند دوزخی باشد مست
قول است خلاف در دروا فتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود
فردا بینی بهشت همپو کف دست

49. فاسق خوانند مردمان پیوست
من بکنهم خیال شان بین که چه مست
بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواطت و زنا چیزی مست

50. ده عقل از نه رواق وز مشت بهشت
مفت اخترم از شش جهت این نام نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد بدو عالم چو تو بیکت کس نه سرشت

51. ساقی می کهنه یار دیرین من است
بی دختر رز عیش نه آیین من است
گویند که باده خور را دینی نیست
من باده خورم که باده دین من است

در یاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی ز کجا آمده
خوش زی چو ندانی که کجا خواهی رفت

56.

یزدان چو گل وجود ما آراست
دانست ز فعل ما چه بر خواهد خواست
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

57.

با هر بد و نیک راز نتوانم گفت
دائم سخن دراز نتوانم گفت
حالی دارم که شرح نتوان دادن
رازی دارم که باز نتوانم گفت

58.

با باده نشین که ملک محمود این است
وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن
حالی خوش باش زانکه مقصود این است

59.

دینا دیدی و هر چه دیدی هیچ است
و آن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است
و آن نیز که در خانه خریدی هیچ است

52.

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و یحیی و بی همدم و جفت
ز نهاده بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله پشمرده نخواهد بشگفت

53.

می میخورم و مخالفان از چپ و راست
گویند بخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم بخون عدو را که رواست

54.

ابر آمد و باز بر سر سبز گریست
بی باده ارغوان نمی باید ریست
امروز که این سبزه قاشاگاه ماست
تا سبزه خاک ما قاشاگاه کیست

55.

2. Uppurpy.—

ساجات

پادشاه بجرم ما را در گذار
ما گناه کاریم و تو آمرزگار
تو نیکوکاری و ما بد کرده ایم
جرم بی اندازه بیخته کرده ایم
سالها در بند عصیان گشته ایم
آخر از کرده پشیمان گشته ایم
دائما در فسق و عصیان مانده ایم
مقربین نفس و شیطان مانده ایم
روز و شب اندر معارضی بوده ایم
غافل از امر و نواهی بوده ایم
بی گناه نگذشت بر ما ساعتی
با حضور دل نکردم طاعتی
بر در آمد بنده بگریخته
آبروی خود بعصیان ریخته
مغفرت دارد امید از لطف تو

60.

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی مشت
چون باید مرد آرزوها همه هست
چه مورد خورده بگور و چه گرگ بدشت

61.

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هر ذره ز خاک کینبادی و جهمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست
خواهی و خیالی و فربهی و دمی است

3. Uswunhy.

منت خدایا عزوجل که طاعتش موجب قربت و بشکر
اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود مدحیاست و
چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکر واجب

از دست و زبان که بر آید
کر عهده شکرش بدر آید
بده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد
و در سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بسجا آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و حیوان نعمت
بی درفشش همه را کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاش
ندرد و ولطف روزی خواران بخطای منکر نبرد
ای کریمی که از خزانه غیب
کبر و زب و لطیف خور داری
دوستان را کجا گنی محذور
نوکر بادشمنان نظر داری
فرآش باد صبار گفته تا فرش زمردین بکتراند و دایره ابر

زانکه خود فرموده لا تقنطوا
بحر الطاف تو بی پایان بود
تا امید از رحمت شیطان بود
نفس و شیطان زد کریم راه من
رحمت باشد شفاعت خواه من
چشم دارم از گنه پاکم گنی
پیش از آن که اندر لحد خاکم گنی
اندر آن دم گزیدن جانم بری
از جهان با نور ایمانم بری

در بیان آنکه اعتماد را نشاید

کس نیابد پنج چیز از پنج کس
یاد گیر از ناصح ای صاحب نفس
نیت اول دوستی اندر ملوک
این سخن باور کند اهل سلوک
سفته را با مروت ننگری
هیچ بدخونی نیساید متری
هر که بر مال کان دارد حد
بوی رحمت بر دماغش که رسد
آنکه کذابست و سگوید دروغ
نیست او را در وفاداری فروغ

یکشب تا مثل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده
 تاسف میخوردم و سنگ سراج دل را با الکان آب
 دیده میسفتنم و این بینهارا مناسب حال خود میگفتم

هر دم از عمر میرود نقی
 چون نگ میگفتم نماند بسی
 ای که پنجاه رفت و در خوابی
 مگر این پنج روزه در یابی
 خجل آن کس که رفت و کار ساخت
 کوس رحلت زدند بار ساخت
 خواب نوشین بامداد رحیل
 باز دارد پیاده را ز سیل
 هر که آمد عمارتی نو ساخت
 رفت و منزل بدیگری پرداخت
 و آن دگر بخت همچنین هوسی
 وین عمارت بسر برد کسی
 یار ناپایدار دوست مدار
 دوستی را شاید این غدار
 نیک و بد چون همی باید مرد
 خنک آنکس که کوی نیکی برد
 برک حیشی بگور خویش فرست

بهرای را فرموده تا نبات نبات را در عهد زمیں سپوراند و درختانرا
 بخلعت نوروزی قیای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ
 را بقدم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاف نای
 بقدرت او شهید فایق شده و تخم خرما بحین تربیتش نخل باقی
 گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
 تا تو نان بکف آری و بخلعت ننخوری
 چه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
 شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

کلی خوشبوی در حاتم روزی
 رسید از دست محبوبی بدستم
 بدو گفتم که مشکلی یا عبیری
 که از بوی دلاویز تو مستم
 بکفتمن کلی ناچیز بودم
 و لیکن مدتی با کل نشستم
 کمال همشین بر من اثر کرد
 و گرنه من همان خاکم که هستم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

4.

5.

زبان در دهان ای خردمند پیست
کلید در کنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که موهر فروش است یا پیلور

6.

دو چیز نرو عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

7.

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیشه کمان مبر که خالی است
شاید که پلنگ خفته باشد

8.

ده درویش در گلابی بنهند
دو پادشاه در اقلیمی بکنجند

9.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذاشتن به بیل

کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفی است و آفتاب نموز
اندک مانده خواجه غره هنوز
ای نری دست رفته در بازار
ترکست بر نیآوری دستار
هر که فروغ خود بخورد خود
وقت خرمیش خوشه باید چید
مایه عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میروند چه فخر است
گر بیند چنانکه نکشاید
گر دل از مهر برکنی شاید
ورکشاید چنانکه نتوان بست
کو بشوی از حیات دنیا دست
چار طبع مخالف و سرکش
پنج روزی شوند با هم خوش
کر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین بر آید از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل
تهد بر حیات دنیا دل
بند سعدی کنوش جان بشنو
و چنین است مرد پارس و پرو

4. Наркытты

1.

عالم افروز نهارا که توفی
 لشکر آشوب سوارا که توفی
 هم شکوفه دل و هم میوه جان
 بو العجب وار بهارا که توفی
 ازدها زلفی و جادو مژگان
 کافر معجزه دارا که توفی
 تو شکار من و من کشته تو
 ناول انداز شکارا که توفی
 کار برهم زده مردم که منم
 زلف در هم شده یارا که توفی
 زخم بگذاری و مرهم نکنی
 سنگدل زخم گذارا که توفی
 کشیم موی نیازده بحر
 ساحر نادره کارا که توفی
 سوخته سینه خاقانی را
 آتش انگیز نگارا که توفی

10.

پرتو نیکان نگیرد هر که بیادش بد است
 نریخت نا اهل را چون کرد کان برگشت است

11.

عاقبت کرک زاده کرک شود
 کرچه با آدمی بزرگ شود

12.

بدریا در منافع بیشمار است
 اگر خواهی سلامت در کنار است

13.

اگر زباغ رعیت ملک خورد سببی
 بر آورند غلامان او درخت از بینج
 به پیچ بیضه که سلطان ستم روا دارد
 زنتد شکریانش هزار مرغ بسینج

14.

خلاف رای سلطان رای جستن
 بخون خویش باشد دست شستن
 اگر خود روزرا گوید شب است این
 بیاید گفتن اینک ماه و پردین

2.

مه نجویم مه مرا روی تو بس
 کل نبویم کل مرا بوی تو بس
 عشق من دیوانه حسن تو کشت
 بندش از زنجیر کیوی تو بس
 اشک من باران بی ابر است لیک
 ابر بی باران خم موی تو بس
 آینه از دست بفلک کز صفا
 پشت دست آینه روی تو بس
 رنگ زلفت بس شب معراج من
 قاب قوسینم دو ابروی تو بس
 آسمان در خون خاقانی چراست
 کاین مهر را نامزد خوی تو بس

5. Աստվածատու - Քուսկի

1) گفت معشوقی به عاشق کای فنی
 تو بفریت دیده بس شهرها
 پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
 گفت آن شهری که دروی دلبر است
 هر کجا باشد شده مارا بساط
 هست صحرا گر بود شتم الخياط
 هر کجا یوسف رخی باشد چو ماء
 جنتست آن گرچه باشد قمر چاه
 با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
 با تو زندان گلشن است ای دلربا
 شد جهرنم با تو رضوان نعیم
 بیتوشد ریحان و گل نارجمیم
 هر کجا تو باشی من خوشدل
 و در بود در قمر کوری منزل
 خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
 که مرا با تو سرو سودا بود

3)

من از عالم ترا تنها گوینم
 روا داری که من همگین نشینم
 دل من چون قلم اندر کف تست
 ز تست از شادمانم و در حزنم
 بجز آنچه تو خواهی من چه خواهم
 بجز آنچه تناف من چه بینم
 که از من خار رویانی گهی گل
 گهی گل بویم و که خار چینم
 مرا گر تو چنان داری چنانم
 مرا گر تو چنین خواهی چنینم
 در آن خستی که دل را رنگ بخشی
 که باشم من چه باشد مهر و کینم
 تو بودی اول و آخر تو باشی
 نوبه کن آخرم از اولینم
 چو تو پنهان شوی از اهل کفرم
 چو تو پیدا شوی از اهل دینم
 بجز چیزی که دادی من چه دارم
 چه میجویی ز جیب و آسینم

2)

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد
 گمان مبر که مرا دل درین بجهان باشد
 برای من مگری و مگو درین درین
 بدام دیو در افتنی درین آن باشد
 جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق
 مرا وصل و ملاقات آن زمان باشد
 مرا بگور سپاری مگو وداع وداع
 که گور پرده جمحیت جهان باشد
 فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بگر
 غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
 ترا غروب نماید ولی شروق بود
 لحظه چو حبس نماید خلاص جهان باشد
 کدام دانه فرو رفت در زمین که ترست
 چرا بداند انسانیت این گمان باشد
 کدام دلو فرو شد که پر بیرون نیامد
 ز چاه یوسف جانرا چرا فغان باشد
 دهان بیند ازین سو و زان طرف بکشی
 که های هوی تو در جو لا مکان باشد

6. Հաճիրի.

- 1) خیال روی تو در هر طریق همه ماست
 نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
 بر غم مدعیانی که منع عشق کنند
 جمال چهره تو جنت موهجه ماست
 اگر بزلق دراز تو دست ما نرسد
 گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 بصورت از نظر ما اگر چه محبوبست
 همیشه در نظر خاطر مرقه ماست
 اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای
 که سالهاست که مشتاق روی چون قمر ماست

- 2) سزد که از همه دلبران ستانی باج
 که بر سر همه خوبان کشوری چون باج
 دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
 بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
 بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز
 سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
 ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم

کر از تو درد دل من نمیرسد بهلاج
 دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
 لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
 چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
 دل ضعیف که هست او ز نازکی چو زجاج
 چکونه بسته بموی میان و بگشاده
 تن چو فیل و سروی بستان کنبد عاج
 خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست
 قد تو سرو و میان تو موی و بز چون عاج
 نماده در سر حافظ هوای پیمون تو شری
 کمین بنده خالک در تو بودی کماج

- 3) کل بی رخ یار خوش نباشد
 بی باده بهار خوش نباشد
 طرف چمن و هوای بستان
 بی لاله عذار خوش نباشد
 با یار شکرلب گل اندام
 بی بوس و کنار خوش نباشد
 رقصیدن سرو و حالت کل
 بی صوت هزار خوش نباشد

طاقت فریاد دادخواه ندارد
 شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
 چشم دریده ادب نگاه ندارد
 گو برو و آستین بخون جگرشوی
 هر که درین آستانه راه ندارد
 حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
 کافر عشق ای صنم کناه ندارد

ساقیا مایه شباب بیار
 داروی درد عشق یعنی می
 آفتابست و ماه باده و جام
 می کند عقل سرکشی تمام
 بزنی این آتش مرا آب
 گل اگر رفت گویشادی رو
 خلخل بلبل ار نماند بهر غم
 غم دوران مخور که رفت بیاد
 وصل او بهر بخواب نتوان دید
 گرچه مستم سه چهار جام دگر
 یک دور طل گران بسا فزاید
 یک دو ساغر شراب ناب بیار (و)
 کوست درمان شیخ و شاب بیار
 در میان مه آفتاب بیار
 گردش را زنی طناب بیار
 یعنی آن آتش جوی آب بیار
 باده ناب پهن کلاب بیار
 قلقل شیشه شراب بیار
 نغمه بریط و رباب بیار
 داروی کوست اصل خواب بیار
 نابکلی شوم خراب بیار
 کر کناهست و کر ثواب بیار

هر نقش که دست عقل بندد
 جز نقش نگار خوش نباشد
 باغ و گل و گل خوشبخت لیکن
 بی صحبت یار خوش نباشد
 جان نقد محقرست حافظ
 از بهر نثار خوش نباشد

روشنی طلعت تو ماه ندارد
 پیش تو گل رونق گیاه ندارد
 گوشه ابروی تست منزل جانم
 خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
 تا چه کند باغ تو دودِ دل من
 آتش دانی که تاب آه ندارد
 بی من تنها کسبم تطاول زلفت
 کیست که او داغ این سیاه ندارد
 دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
 جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
 رطل گرانم ده ای مرید خرابات
 شادی شبنمی که خاتقاه ندارد
 خون غور و خامش نشین که آن دل نازک

بشهر اندرون هر که برنا بدند
 چو پیران که در جنگ دانا بدند
 سوی لشکر آفریدون شد
 ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
 ز آواز گردان بنوفید کوه
 زمین شد ز نعل ستوران ستوه
 خردشی بر آمد ز آتشکده
 که بر تخت کر شاه باشد دده
 هم پیر و برناش فرمان بریم
 بکایت ز کفتار او نکدریم
 نخواهیم برگاه ضحاک را
 مر آن آزدها دوش ناپاک را
 از آن شهر روشن یکی تیره کرد
 بر آمد که خورشید شد لاجورد
 هم از رشک ضحاک شد چاره جوی
 ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
 بآمن سراسر ببوشید تن
 بدان تا نداند کس از انجمن
 بمغز اندرش آتش رشک نداشت
 بایوان مگند اندر افکند راست
 نه از تخت یاد و نه جهان ارجمند

7. Ֆրիդոնի

بهر انداز ضحاک زان گفت و گوی
 بجوش آمد و تیز بنهاد روی
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بران راه پویان باریک بین
 بیامد دمان با سپاهی کران
 همه نره دیوان و جنگ آوران
 سپاه فریدون چو اگه شدند
 همه سوی آن راه بیره شدند
 ز اسپان جهنکی فرو ریختند
 در آن جای تنگی بر آویختند
 بهر بام و در مردم شهر بود
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
 چه در هوای فریدون بُدند
 که از جهوم ضحاک پر خون بُدند
 ز دیوارها خشت و از بام سنگ
 بکوی اندرون تیغ و تبر خدنگ
 بیارید چون ژاله زابر سیاه
 کسیرا بُد بر زمین جایگاه

فرود آمد از بام کاخ بلند
 همان تیز خنجر کشید از نیام
 نه بکشد راز و نه برکفت نام
 چنگ اندرش آنگون دشمنه بود
 بخون پری چهرگان قشقه بود
 نربالا چو پ بر زمین بر نهاد
 پیامد فریدون بگردار باد
 بدان کمره گاوماس دست برد
 نزد بر سرش ترکرا کرد غرر
 پیامد سروش خجسته دمان
 من گفت کورا پیامد زمان
 همیدون شکسته ببندش چو سنگ
 ببر تا دو کوه آیدت پیش سنگ
 بکوه اندرون به بود بنادوی
 نیاید برش خویش و پیوند اوی
 فریدون چو بشنید ناسود دیر
 کند بیاراست از چرم شیر
 ببندی ببستش دو دست و میان
 که نکشاید آن بند پیل زیان

ՀՀ Ազգային գրադարան



NL0245269

